

به نام حق

بهار ۱۳۹۴

نیک مرد بد

حسین رحمتی زاده

مردی درون کوچه های تو در تو راه می رفت ناگاه ناله ای شنید ایستاد ، به فکر فرو رفت ، رو به خانه ای که مقصد صدا بود کرد...

صدا دوباره تکرار شد ، ناله های سوزناک نیم کره ی مغزش را می خورد ، نیم کره ی دیگرش می گفت اینجا دنیای فقر است ، شکم گرسنه هر کاری می کند ، ناگاه یک قدم جلو آمد مغزش در هوا ماند...!

در باز بود وارد خانه شد جلوش راه پله ای بود که به بالا می رفت پاهایش پله ها را پیمود ، چون مغزش تو کوچه جا مانده بود...!

فضا نیمه تاریک بود

سر پیچ ها همه بی چراغ بودند_ انگاری قبلا چراغ هایی بود و باز کرده برده اند...

دیوار ها زخمی بودند ، بعضی جاها گچ هاش ریخته بود.

هر پله که بالاتر می رفت صدا بیشتر شبیه صدای زن می شد ، به طبقه اول رسید.

انگار کسی دارد به زنی زور می گوید یا او را کتک می زند...!

در طبقه دوم دو در بود ، یکی به کل تاریک بود انگار کسی در آن لانه کرده بود ، در باز بود پرتو نوری از لای در جلوش رو زمین می افتاد.

آرام به در زد صدای ناله بیشتر شد ، دهانش را جنباند زبانش را چرخاند و کلمه ی "کسی خانه نیست" را با تارهای صوتی اش در آورد...!

صدای ناله بیشتر شد انگار صدا روحی بود که او را به سمت خود می کشید...

دل را به دریا زد و در را باز کرد وارد خانه شد.

ناگاه نور قطع شد...!

همه جا سر سبز بود ، کنار درختی نشسته بود ناگاه عقربی را دید که در چاله ای گیر افتاد دستش را سمتش برد و عقرب به خاطر لطفی که کرد دستش را درد آورد...!

مرد چیزی از دهانش بیرون نداد انگار سلطان سکوت است...

به آسمان خیره شد خورشید می درخشید ، همانطور که به خورشید می نگریست چهره خورشید کمی تغییر کرد او به چراغی که بالای سرش روشن بود خیره شده بود. چشمانش سیاهی می رفت سرش درد می کرد انگار کسی با چوب روی سرش یادگاری کاشته بود کمی بعد از حالت خلسه در آمد و خواست بلند شود چشمانش هنوز سیاهی می رفت دسته راستش را به سمت جیب شلوارش برد تا به کسی زنگ بزند بیایند

دنبالش ، تلفن همراهی نیافت !! جیب های دیگرش را نیز گشت نه تنها گوشی اش بلکه تاره مویی هم درون جیب هایش نیافت !

هنوز گیج بود نمی فهمید چه اتفاقی افتاده تا جایی که یادش میاد دنبالش صدای ناله ای آمد...

خود را به زور به پایین پله ها رساند گربه ای از ساختمان خارج شد و وسط کوچ و ایستاد و به چشمانش خیره شد ، چه معصومیتی خاصی داشت انگار چشمان گربه حرف میزد . صدای وسیله ای گوش مرد را تیز کرد با کمی دقت فهمید که صدای موتور و هر لحظه نزدیک تر می شود سرش را از در بیرون آورد و نگاهی به سمت صدای موتور فقط چند متر فاصله داشت نگاهی به گربه کرد و سرش داد کشید ، گربه همانطور به چشمای مرد نگریسته بود و تکان نمیخورد ، مرد به سمت گربه دوید و اونو از راه برداشت و محکم خورد به دیوار ، راننده موتور هم داشت با تلفنش حرف میزد و متوجه گربه نبود چون یکدفعه مردی رو جلو موتور دید فرمان موتور کج کرد و کوبید به دیوار اون ساختمونی که مرد ازش خارج شده بود، چراغش شکست و چون عجله داشت بدون دعوایی پاشد و سوار موتور شد و با نگاهی که همراه اخم و کمی هم دلسوزی بود به مرد گفت مگر دیوانه شدی یا دیوانه بودی که به خاطر یک گربه داشتی به کشتنمان میدادی،جوری یک گربه را برد زبانش چرخاند انگار تکه سنگی عروسکی وسیله ی بیجانی ست.

مرد سرش رو انداخت پایین و دستی رو سر گربه کشید اونم همینطور خیره به چشمانش بود.به زور از جایش بلند شد و به راهش ادامه داد راه رفتنش شبیه مست ها و معتاد ها بود اگر ماموری از آنجا می گذشت حتما بدون اینکه بپرسه چی شده دستگیرش میکرد،هر دو پایش هم به شدت می لنگید. در راه به اتفاقاتی که برایش افتاده بود می اندیشید و از خودش می پرسید ؛ اشتباه کجا بود؟ تو کدام حرکتی از جانبش غلط بوده؟ همین طور که راه می رفت زیر پایش علف می رویید !!! شبیه اون مثل ولی این داشت راه میرفت نایستاده بود که علف سبز میشد !! تابلوهایی که در اطراف نشان میدادند عبور ممنوع و توقف ممنوع و اصلا همه چی ممنوع ! تبدیل به درخت می شدند ، جویی که در کنار خیابان محل عبور کثافت های انسان ها بود هیچ جای آشغال هایشان نیز بود تبدیل به رودی زلال می شد . آدمایی در حال عبور بودند خیره به اون بودند و لبخند می زدند ، همان مردمانی که جز گریه و عصبانیت و اخم چیزی بلد نبودند حال به او لبخند می زدند ، تا به حال این مسیر را ندیده بود ، با خود می گفت یا گم شده ام یا مرده ام آخر یادش نمی آمد در چنین خیابان یا پارکی قدم زده باشد آن هم در چنین منطقه ای !

هر قدم که به جلو برمی داشت احساس سبکی می کرد و از زمین کنده می شد لحظه ای بعد خود را در آسمان دید به همه جا با شوق می نگریست و با خود می گفت این شهر از این بالا چه زیباست ! نه مثل اینکه شهری وجود ندارد ! پس کو خانه های سنگی و خشک ؟! مرد خود را مثل برگه ای به دست باد داده بود و هر طرف می رفت و با تعجب به همه جا نگاه می کرد ، تصاویر گاهی نویزی میشد ! انگار در سینمایی چند بعدی ست که گاهی فیلم قطع و وصل میشود، گاه آنچه می دید شبیه شهره واقعی و خشک بود گاه همه جا جنگل ، سرش دیگر داشت می ترکید ، مغزش در کوچه جا مانده بود !!! اطراف بدنش درد حس می کرد و دستایی که لمسش می کنند یکدفعه دید درون چاهی ست از بس درگیر دنیایی که چند لحظه

قبل دیده بود شده بود که چاه را ندیده بود انگار ، همه جای بدنش شکسته بود ما بین درد و غرق در دنیایی که چن لحظه بعد دید گیر کرده بود ، همینطور که متعجب از اتفاقات بود گوش هایش صدای گربه ای شنید که بالای چاه بود ، همان گربه بود آنقدر میو میو کرد که توجه آدمایی که رد می شدند رو به خودش جلب کرد، همه جمع شدند و مرد را دیدند که درون چاه افتاده ، گربه همچنان صدا میداد و صدای مردم نیز بهش اضافه شد با این صداها چشمانش را بست و خوابید .

چشمانش را که باز کرد خود را روی تخت بیمارستان دید آشنایانش بالا سرش بودند و اون نمی توانست تکانی بخورد ، دهانش را به زور چرخاند و گفت : من اینجا چه می کنم ؟ زنی کنارش بود که از اشک هایش معلوم بود زنش است گفت : کسایی که آوردنت گفتند حواست نبود مثل مست ها از خیابان رد می شدی با ماشینی تصادف کردی و راننده فرار کرده ، مرد گیج شده بود یعنی چی ماشین زده منکه توی چاه بودم !! چشماشو بست روحش رو فرستاد تو همان کوچه مغزش را برگرداند ! چشماشو باز کرد بدجور قاطی کرده بود گفت نه من توی چاه افتاده بودم ، گربه ! گربه ! صدای گربه می آمد ، یک از اطرافیان گفت : آره کسایی که تو رو اودند می گفتن گربه ای کنارت ایستاده بود و ناله می کرد ! یعنی چی پس چاه چی ؟ همه سکوت کردند . مرد که دید هیچکس متوجه گفته هایش نیست نفس عمیقی کشید و دمی استراحت کرد .

مردی که بر وجدانش دست دراز کرد و وارد خانه شد و دستمزد وجدانشو گرفت ! خارج که شد با وجدانش گربه رو آغوش کشید ، گربه ای که شاید جانش را نجات داد ...! وجدان ها همه خوابند ، مرد نیز در خواب بود !!

پایان